

فراموشی

نویسنده: راحله قاسمی

تاریخ انتشار: ۲۷ مهر ۱۳۸۵ باستانی برابر با ۱۹ ماه اکتبر ۲۰۲۶ میلادی



هر روز سپیده دم از خواب بر می‌خیزم من آموزگار دبستان همین محله هستم و طبق عادت صبح‌ها زود بیدار می‌شوم و شکرگزاری رو پشت پنجره‌ی اتاقم انجام می‌دهم هیچ چیز جدیدی رو نمی‌بینم جز تهران همان شهر دودآلود و همیشگی که خط تولید غم را در خودش راه انداخته و گاهی با صدای انفجار به ما نهیب می‌زند من عجب به این تکراری دیدن‌های پشت پنجره عادت دارم! صدای غارغار کلاغ برایم خوشایند نیست چقدر امسال فصل بهار زشت است پرده‌ی اتاق را می‌کشم در خانه صدایی جزء تک تک ساعت نمی‌آید به آشپزخانه سمت تخت مادرم می‌روم «مامان پاشو نمازت داره قضا میشه.» مادرم از تختش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت او همینطور که داشت وضو می‌گرفت، گفت: «پریسا جان! تو الان باید ازدواج می‌کردی و به

شوهر و بچه‌ت می‌رسیدی فکر سرنوشت و تنها موندن تو رو نمی‌تونم فراموش کنم مگه آقا مجتبی چه ایرادی داشت که قبول نکردی؟! شاید من مدت زیادی از عمرم نمونه باشه.» اشک در چشمانم جمع می‌شد سعی می‌کردم بغضم را نبینم به سرعت صبحانه رو آماده کردم فنجان‌ی چای خوردم و برای رفتن به مدرسه لباس فرم پوشیدم و به مادرم که داشت نماز می‌خواند، گفتم: «بعد از صبحانه قرص‌هات رو به موقع و صحیح بخور من مثل هر روز ظهر برمی‌گردم.»

خواستم حرفی بزنم یادم آمد، مادرم مرده است من اینطوری هر روز، مادرم را بعد از مرگش زندگی می‌کردم به سمت تختم رفتم پنجشنبه بود روی تختم دراز کشیدم خاطرات سال قبل که مادرم زنده بود را مرور می‌کنم یک روز از آخرین

ماه زندگی با مادرم یادم میاد و در ذهنم مرور میشه.

میز صبحانه می‌چیدم «مامان جان! اینجا چیه سر صبح می‌گی دیر نمیشه من فقط سی و سه سالم هست.»

مادرم وسط اقامه ی نماز صبح می‌گفت: «من مریضم و می‌ترسم تو پاسوز من شی.»

داشتم مقنعه را روی سرم تنظیم می‌کردم مادرم با تسبیح در دستش که ذکر می‌گفت «تو جوانی پریسا چرا ازحالا یادت

میره! دیشب تلوزیون ساعت یازده شب اعلام کرد- به دلیل آلودگی هوا مدارس فردا تعطیله-»

من همان‌جا یادم اومد خشکم زد آره با اینکه معاون مدرسه خانم حیدری به من پیام داد باز هم یادم نمونده.

به اتاقم برگشتم لباس‌هایم رو عوض کردم به مادرم گفتم «مامان امروز هم برات مرغ می‌پزم.»

«نه دیگه از مرغ حالم به هم می‌خوره نخود و لوبیا خیس خورده و پخته تو فریزر دارم درش میارم و یه آش خوشمزه

من برات می‌پزم.»

«مامان! کم حبوبات باشه لیست مواد غذایی که مجاز به مصرفش هستی و رو در یخچال چسبوندم لطفاً رعایت کن و

توی آش گوشت نریز باید رژیم غذایی رعایت شه.»

منتظر جواب مادرم شدم باز فراموش کردم که او مرده، گوشت را تیز کردم چیزی جزء صدای ویبیز یخچال، نیامد

یخچالی که هنوز بعد از گذشت بیش از یک سال از مرگ مادرم لیست مواد غذایی مجاز مصرف او روی آن مانده است

و من هنوز وقتی به پارک محله می‌روم هر خانم چادر با جنس کرپ با اندام ریزنقش می‌بینم به سمتش می‌روم و خیره

نگاهش می‌کنم، نمی‌دانم چرا مغزم یادش می‌رود که او رفته شاید هم نمی‌تواند که بپذیرد

زهره مادرم سرطان داشت پزشکان، کلیه‌ی چپ او را دو سال قبل از مرگش در عمل جراحی سختی، برداشته بودند و

طبق دستور چند دوره شیمی‌درمانی و رادیوتراپی سنگین انجام داده بود، خط منحنی طویلی در سمت چپ شکم داشت

که تا انتهای پهلوش کشیده شده بود و آن خط بخیه، زخم قلب من بود که روی بدن مادرم معلوم بود وقتی سرانگشتان

مادرم را می‌گرفتم به زندگی وصل می‌شدم وقتی چشمهای سبز و زیبایش می‌خندید زندگی من روشن می‌شد وقتی از او

می‌خواستم تا از پدرم حرف بزند با آن رنگ پریده و بدن رنجور، درچشمهایش عشق را به خوبی می‌دیدم مادرم اهل

کرمانشاه بود بعد از ازدواج با پدرم از همان جوانی در تهران زندگی کرده بود آن‌ها با هم زندگی خوبی داشتند اما از نه

سالگی به بعد که خبر تصادف و فوت ناگوار پدرم را شنیدیم ما همیشه از صدای زنگ در خانه می‌ترسیدیم ازکل دنیا

و اخباری که می‌آمد خسته بودیم ما تلخی آن روز را هیچ‌وقت فراموش نکردیم و از زندگی بدون او ترسیدیم من زیر

سایه‌ی پر مهر و محبت مادرم و کمک‌های پدربزرگم بزرگ شدم وقتی دانشگاه فرهنگیان قبول شدم، داغ مرگ پدرم

برای من کمرنگتر شده بود دیگر آموزگار بودم وقتی خواستم دل به مردی بسپارم مادرم بیمار شد و تصمیم گرفتم

پرستار ویژه‌ی مادرم باشم و دل به مهر مردی ندم و انرژی خود رو برای بهبود مادرم و شغل بیرونم صرف کنم دو

سال تا می‌توانستم از مادرم مراقبت کردم تا اینکه یه ظهر جمعه همراه مادرم روی مبل فرسوده‌ی خونه لم داده بودم

احساس کردم دست‌ها و صورت او خیلی ورم کرده و درتنفس دچار مشکل هست و درد زیادی را تحمل می‌کند سریع

به اورژانس زنگ زدم به کمک آن‌ها او را به بیمارستان منتقل کردیم از پشت شیشه او را دیدم که نفس‌هایش در سکوت

اتاق آی سی یو بیمارستان از میان لوله های اکسیژن عبور می‌کرد او دیگر توانایی تکلم نداشت پدر بزرگم که هشتاد

سال داشت و همیشه در تنهایی و گرفتاریهای زندگی ما را یاری کرده بود به همراه دایم به سرعت از کرمانشاه عازم

تهران شده بودند من خواستم این خبر را به مادرم بدم از پرستار و پزشک کشیک به سختی اجازه گرفتم تا مادرم را از نزدیک ببینم کاور مخصوص عیادت را پوشیدم و به نزدیک مادرم رفتم دستانش را گرفتم لمس دستانش کمی من بی‌قرار را آرام کرد از تمام مادرم همین بدن بیمار و رنجور مانده بود چشمانش باز بود به چشمان سبز و زیبایش خیره ماندم اشکی از گوشه‌ی چشمش به روی صورتش غلتید چرا من هیچ‌گاه صدای خنده از ته دل مادرم یاد نمی‌آید! دهانم را باز کردم که خبر در راه بودن پدرش را به او بگویم که مانیترینگ از حالت ثابت خارج شد و پرستاران من را از آی سی یو بیرون کردند تا من از آن اتاق خارج شوم مادرم زندگیش تمام شده بود خلاص شد او هرگز پیر نشد و فقط پنجاه و هفت سال داشت و عشقی که به مادر در دل فرزند خود می‌گذارد هنوز از بین نرفته شاید همین عشق دلیلی هست که من هر روز فراموش کنم مادرم مرده است من هر روز این کلمات را با خود تکرار می‌کنم حتی وقتی تو مدرسه برای بچه‌ها دیکته می‌گویم (مادرم مرده است) را در لابه‌لای دیکته با خود زمزمه می‌کنم اما زنگ تفریح که شد به مادرم زنگ می‌زنم و هر روز گوشی او خاموش است، نمی‌دانم چرا یاد نمی‌ماند که او رفته شاید این آخرین همراهی مغز با فردی باشد که عزادار است، او یادش نمی‌آید که عزیزش زیر خاک رفته است مغز اجازه نمی‌دهد تا عشق ناگهان از نورون‌های عصبی حذف شود عشق فقط از خاطرات گذشته به رویای حضور تبدیل می‌شود با اینکه در بیداری فراموش می‌کنم مادرم مرده اما وقتی مادرم را خواب می‌بینم یاد می‌آید که او مرده اما به او نمی‌توانم بگم که تو که مردی تا مبدا در خواب دل مادرم را بشکنم او در خواب بیمار نیست موهایش پرپشت و زیبا شده، چشمهایش می‌خندد، پهلویش بخیه ندارد و هر چه بخواهد می‌خورد رژیم پروتئین و کراتین کلیه ندارد.

بالاخره بر صدای سرم و مرور خاطرات گذشته غلبه می‌کنم به سمت آشپزخانه می‌روم و صبحانه‌ی مختصری می‌خورم به صدای تک تک ساعت گوش می‌دهم که زنگ بلند تلفن همراه من رو از جا بلند می‌کند جواب می‌دهم خانم حیدری معاون مدرسه بود که صمیمت و دوستی چند ساله بین ما ایجاد شده او به من می‌گوید: «برای عصرانه به منزل آنها بروم چون مدارس به خاطر جنگ مدت زیادی تعطیل بوده فرصت مناسبی هست تا همدیگر رو ببینیم و از تنهایی در پیام» در مورد زندگی او این را می‌دانستم که با مادر بیمار و سالخورده‌ش زندگی می‌کند همه‌ی دیدارهایم با خانم حیدری یا در مدرسه یا بیرون مدرسه تو اردوهای خارج مدرسه‌ای یا پارک کنار مدرسه بوده با اینکه تردید داشتم بعد از کلی تعارف، دعوتش را پذیرفتم چون واقعا به یه هم‌صحبت که درکم کنه احتیاج داشتم.

عصر حاضر شدم به جعبه‌ی شیرینی خریدم و برای اولین بار عازم خانه‌ی آنها شدم در همان منطقه‌ی ما زندگی می‌کردند وقتی از تاکسی پیاده شدم پلاک یک دقیقاً جلو چشمهام بود به طرف در قدیمی خانه حرکت کردم و زنگ زدم در باز شد وارد به حیاط کوچک شدم خانه نقلی و قدیمی اما زیبا بود خانم حیدری با روی گشاده به استقبال من آمده بود بعد از دیده بوسی و تعارفات مرسوم اولین چیزی که توجه من را جلب کرد مادرش بود که روی کاناپه لم داده بود شیرینی را روی میز گذاشتم و به سمت مادرش رفتم دستم را به سمتش دراز کردم و سلام کردم اخم‌هاش رفت تو هم و با بد خلقی زیر لب کلماتی گفت که زیاد برایم مفهوم نبود خانم حیدری گفت: «مادرم آلزایمر داره ناراحت نشی او کلمات را فراموش کرده و من رو هم نمی‌شناسه.»

«آخی! انشالله خدا کمکتون کنه گفته بودی مامانت مریضه اما نمی‌دونستم وضعیتش اینطوره...»

«صبح‌ها که من مدرسه هستم دو تا خواهرهام که ازدواج کردند به نوبت اینجا هستند و ازش مراقبت می‌کنند یه برادر هم دارم که اصلاً از زنش جرأت نداره زنگ بزنه حال مادرش رو بپرسه و واقعاً فراموش کرده یه مادر مریض داره...»
«وای چه بی‌رحم! چطور دلشون می‌آید؟ پس چقدر خوب که مادرت چیزی به یاد نمی‌آره دنیا جوری شده چیزهای قشنگ

خانم حیدری سرش رو به علامت تأیید تکان داد» برم چایی دم کنم که با این شیرینی‌های خوشمزه‌ای که آوردی می‌چسپه.» او به سمت آشپزخانه رفت به مادرش نگاه انداختم پیرزن و به ظرف گیلان خیره شده بود دهانش آب افتاده بود متوجه بودم که می‌خواست به دخترش چیزی بگه اما کلمات را گم کرده بود فهمیدم که دلش گیلان می‌خواست از ظرف تعدادی گیلان برداشتم در بشقاب گذاشتم هسته‌ی گیلان‌ها را درآوردم و به سمتش رفتم بشقاب را به دستش دادم او به گیلان‌ها نگاه می‌کرد اما به یاد نمی‌آورد که باید چه کند؛ یکی از گیلان‌ها را در دهانش گذاشتم لبخند ملیحی به چهره‌ی چروکیده‌ی او نشست موهای همچون پنبه‌ش، به هم ریخته روی پیشانی‌ش ریخته بود بوی ادراغندی ازش به مشام رسید خود را عقب کشیدم و به سر جایم برگشتم جرقه‌ای در ذهنم روشن شد اگر مادرم سرطان نمی‌گرفت و زود نمی‌رفت به جای پنجاه و هفت سالگی، هشتاد ساله می‌شد پیر می‌شد و آلازایم می‌گرفت و من را به یاد نمی‌آورد چی؟ اگر دلش گیلان می‌خواست و نمی‌توانست به من بگه چی؟ در همین افکار بودم که خانم حیدری به من گفت «پریساجان! اگه اشکالی نداره با عرض پوزش پوشک مادرم رو عوض کنم.»

«خواهش می‌کنم راحت باشید.»

از جابلند شدم و به اتاق رفتم صدای فحاشی و سر و صدای ولم کنید مادر او بلند بود که صدای انفجار آمد خانم حیدری «کارم تموم شد بیا تو حال امن تر هست فکر کنم کلانتری اینجا رو زدن صدا نزدیک بود.»

من که با دیدن اوضاع مادر خانم حیدری، از عزای مادرم درآمده بودم و به یه ثبات و آرامش و خیال آسوده رسیده بودم از اتاق بیرون آمدم و گفتم «به حتم، چون این محله دیگه چیزی برای زدن نداره خوب شد مامانم نیست این چیزها رو ببینه اگه می‌دید بعدها که مدارس باز بود هر بار که من آماده‌ی مدرسه رفتن می‌شدم کارکنان و بچه‌های مدرسه‌ی میناب رو به‌خاطر می‌آورد و نگران می‌شد خود ما هم که شغلمون تو مدرسه هست تا ابد اون‌ها رو فراموش نمی‌کنیم»

گوشیم رو برداشتم تا به دعوت کافه فردا آقا مجتبی جواب مثبت دهم دیگه باید از عزا در می‌اومدم.